

خدا جون سلام به روی ماهت...

قصر شگفت‌انگیز جلد ۳: پنج‌شنبه‌ها



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

قصص
تسلسلہ انتہیز
پنج شنبہ سا

جسیکا دی جورج نیلوفر امنزادہ

سرشناسه: جورج، جسیکا دی، ۱۹۷۶ - م. George, Jessica Day
عنوان و نام پدیدآور: قصر شگفت‌انگیز: پنج‌شنبه‌ها/ جسیکا دی جورج؛ نیلوفر امن‌زاده.
فروست: قصر شگفت‌انگیز؛ ۳.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۱۹۳ص.
شابک: ۴-۲۰۰-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۵: دوره؛ ۵-۲۰۳-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۴
یادداشت: عنوان اصلی: 2014, Thursdays with the crown
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) - قرن ۲۱م.
موضوع: Children's stories, English -- 21st century
شناسه‌ی افزوده: امن‌زاده، نیلوفر، ۱۳۷۰ - مترجم
رده‌بندی کنکره: ۱۳۹۷ پ۹/ج۹/PZA
رده‌بندی دیویی: ۳۹۸/۲ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۲۱۲۵۵۹



انتشارات پرتقال

قصر شگفت‌انگیز ۳: پنج‌شنبه‌ها

نویسنده: جسیکا دی جورج

مترجم: نیلوفر امن‌زاده

ویراستار: فاطمه بهرامی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۵-۲۰۳-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۴

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: اندیشه‌ی برتر

صحافی: عطف

قیمت: ۲۲۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

Dear Porteghaal Publication,

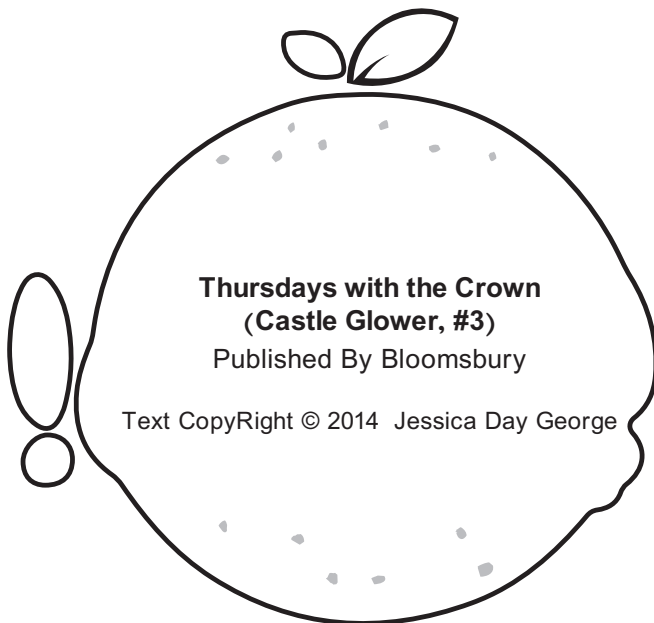
I am happy to hear that you like my Castle Glower series! I hope young Iranian readers enjoy getting to know Celie and her magical castle.

We're happy to have you translate and publish the Tuesday in the Castle series in Iran.

With best wishes,

A handwritten signature in black ink, appearing to read 'Jessica Day George'. The signature is fluid and cursive, with a large loop at the beginning and a trailing flourish at the end.

Jessica Day George



**Thursdays with the Crown
(Castle Glower, #3)**

Published By Bloomsbury

Text Copyright © 2014 Jessica Day George

فصل

۱



سیلی دوباره گفت: «نمی‌شه بدون من برین.»
رالف و لایلا نگاهی ردوبدل کردند و سیلی که دید برادر و خواهرش می‌خواهند مقابل او با هم متحد شوند، برای دفاع از خودش آماده شد.
لایلا ملتمسانه گفت: «یه نفر باید پیش پوگ بمونه.»
سیلی اعتراض کرد: «خب تو می‌تونی پیشش بمونی. موقع پیاده‌روی توی جنگل کثیف می‌شی؛ می‌خوای کثیف بشی؟»
می‌دانست با این حرف لایلا قانع می‌شود. همین حالا هم لایلا ناراحت بود که دیشب مجبور شده بودند روی زمین سنگی و سفت برج کلنگی تولد روفوس بخوابند. آبی برای خوردن نداشتند، چه برسد برای شست‌وشو. هیچ‌کس تا به حال لایلا را این‌قدر ژولیده ندیده بود.
لایلا انگشت‌هایش را توی موهایش کشید، گره‌ای پیدا کرد و آن را باز کرد. «من.. من... گوش کن سیلی، ما نمی‌دونیم اون بیرون چه خبره. نمی‌دونیم تنهایی یا اینکه کسی بیرون برج هست؟ و اگه هست، خطرناکه یا نه. نمی‌دونیم چه حیوون‌هایی اون بیرون هستن.»
«فکر می‌کنی من این چیزها رو نمی‌دونم؟» سیلی با ناباوری به خواهرش نگاه کرد. لایلا فکر می‌کرد او بچه است؟ این حداقل سومین بار بود که درباره‌ی این موضوع بحث می‌کردند.

آن‌ها در آرکوور باشکوه بودند، سرزمینی که قصر دوست‌داشتنی‌شان آنجا ساخته شده بود. آن وقت رالف و لایلا از او می‌خواستند تا بنشیند و منتظر بماند و به خُرئوف‌های پوگ گوش بدهد. دل توی دلش نبود که از این برج کوچک بیرون برود و گشت‌وگذار کند... ولی... نه، اجازه نداشت!

درحالی‌که رالف و لایلا تماشایش می‌کردند، سیلی در حاشیه‌ی برج قدم زد که خیلی هم طول نکشید. آن‌ها هر دو داشتند دنبال دلیل‌های بیشتری می‌گشتند تا سیلی را قانع کنند بماند و خودشان به جست‌وجو بروند؛ سیلی می‌توانست چرخ‌هایی را که توی مغز جفتشان می‌چرخید تصور کند.

این درست بود که کسی باید از دوستشان پوگ مراقبت می‌کرد. در طول سفرشان از اسلین به اینجا، سرش ضربه خورده بود و خوشبختانه این تنها جراحتش بود. آن‌ها فکر کرده بودند قصر سعی دارد خودش را بلرزاند، یا شاید طوفان بزرگ و ترسناکی بین دیوارهایش گیر کرده. و بعد یک‌دفعه برجی که سیلی، پوگ، رالف و گریفینش روفوس، در آن پناه گرفته بودند، از قصر جدا و به اینجا آورده شده بود.

سیلی و رالف که از پنجره‌ی طاق‌دار بزرگی به بیرون نگاه می‌کردند، از میان صدها درخت، برج دیگری را دیده بودند که لایلا و شاهزاده لولاث، دیوانه‌وار از پشت پنجره‌هایش برای آن‌ها دست تکان می‌دادند. سیلی سوار بر روفوس، به آنجا پرواز کرده بود تا آن‌ها را بیاورد و بعد، همگی شب طولانی و سردی را روی زمین‌گذرانده بودند، درحالی‌که باد سردی از میان طاق پنجره‌های باز می‌وزید و صداها و بوهای عجیب‌وغریبی را با خودش می‌آورد. صبح که شد، رالف اعلام کرد که خودش و لایلا جنگل اطرافشان را بررسی می‌کنند و سیلی باید حواسش به پوگ باشد و لولاث هم دنبال آب بگردد.

رالف گفت: «بین سیلی، تو از همه کوچک‌تری، پس این جوری منطقی‌تره.»
ظاهراً از منطق خودش خیلی خوشش آمده بود، ولی سیلی موافق نبود.
سیلی اصلاً باورش نمی‌شد که این کار را با او می‌کنند. قصر او را از همه

بیشتر دوست داشت و او بود که یک گریفین را بزرگ و تربیت کرده بود. او بود که تکه‌ی شکسته‌ی چشم را پیدا کرده و آن را به جای درستش در قلب قصر برده بود؛ یعنی جایی که خانواده‌اش همیشه آن را تالار ضیافت تعطیلات می‌نامیدند. او امیدوار بود که این کار به قصر کمک کند. چند ماهی بود که قصر کارهای عجیبی می‌کرد، مثل اضافه کردن اتاق‌های جدید، حذف نکردن اتاق‌های بی‌استفاده، آوردن برجی که تخم گریفین زنده‌ای داخلش بود. ولی وقتی چشم سر جایش قرار گرفت، قصر تقریباً تکه‌تکه شد و آن‌ها را به آرکوور باشکوه آورد، شاید برای پیدا کردن تکه‌ی دیگر چشم. سیلی هم دیشب همین پیشنهاد را داده بود و همه موافق بودند که کار درست همین است. حالا همه داشتند به او می‌گفتند که جای امن بماند، ساکت بنشینند و حواسش باشد که پوگ هنوز نفس می‌کشد.

پوگ دوباره خُرُوپُف کرد.

نفس می‌کشید.

حقیقت این بود که سیلی از آرکوور باشکوه وحشت داشت. او هرگز پایش را از اسلین بیرون نگذاشته بود... به گراث یا ورواین یا هیچ‌کدام از کشورهای همسایه‌شان نرفته بود و حالا توی دنیایی جدید و متفاوت بود! دنیایی که خودش، خواهر، برادر و دوستانش در آن غریبه بودند و اصلاً نمی‌دانستند کجا باید غذا یا آب پیدا کنند... یا راهی برای برگشتن به خانه. دنیایی که یک اتفاق، یک خطر، در آن باعث شده بود قصر همه‌ی اتاق‌ها، راهروها و اصطبل‌هایش را از آرکوور باشکوه بردارد و آن‌ها را در اسلین بیندازد.

چه چیزی می‌توانست یک قصر را تهدید کند؟ چه چیزی بود که قصر آن‌ها را تهدید می‌کرد؟

ولی سیلی هر وقت از چیزی می‌ترسید، دوست داشت با آن روبه‌رو شود. دوست نداشت با نگرانی توی اتاق سنگی سردی بنشیند، ولی آن‌ها دقیقاً همین را از او می‌خواستند. از همه بدتر اینکه وقتی لولاث دنبال آب رفت،

روفوس هم دنبالش رفته بود. حتی گریفین خودش هم تنه‌ایش گذاشته بود. سیلی به رالف گفت: «من باید با شما بیام.» سعی می‌کرد قوی به نظر برسد، نه غرُغرو. «باید قسمت گمشده‌ی چشم رو پیدا کنیم تا بتونیم برگردیم خونه و قصر رو نجات بدیم.»

لایلا فوری گفت: «ما می‌تونیم دنبالش بگردیم.» سیلی اعتراض کرد: «اگه لولاث و روفوس تو دردسر افتاده باشن چی؟ الان یه گریفین جوون داره ول می‌چرخه، اونم با کی؟ با لولاث!» ابروهایش را بالا برد.

لایلا گفت: «اینجا ممکنه پر از گریفین باشه. شاید یه روستا پیدا کرده‌ن و دارن کمک میان.» از فکر کردن به این ایده، چهره‌اش روشن شد. «آره، شک ندارم که دقیقاً همین اتفاق افتاده.»

رالف گفت: «و اگه توی دردسر افتاده باشن، مطمئنم که روفوس می‌تونه مستقیم برگرده پیش تو. اون‌ها حالشون خوبه.» «منطقیه.» پوگ یک دفعه وسط خُرُوُف به حرف آمد. بعد غلت زد و دوباره خوابش برد.

لایلا و سیلی از بالای سر پوگ نگاه‌های نگرانی به هم انداختند، ولی رالف شانه بالا انداخت و به آن‌ها یادآوری کرد: «لولاث گفته بود که این کار رو می‌کنه.»

لولاث می‌گفت که جمجمه‌ی پوگ تَرک خورده است.

«به خواب احتیاج است ولی نه خیلی. سکوت هم می‌خواهد. خیلی بسیار.» لولاث این جمله‌ها را با لهجه‌ی غلیظ گراثی‌اش گفته بود. «باید هر ربع ساعت بیدارش کنیم و نگاهش کنیم تا مطمئن شویم نفس می‌کشد. ولی مطمئنم که سرگیجه‌اش موقع ایستادن و دل‌به‌هم‌خوردگی و سردردش زود شفا خواهد یافت! احتمالاً کلمات بیگانه هم به زبان بیاورد و شاید تا مدتی در خواب حرف هم بزند.»

خیال لایلا راحت شد، چون تا قبل از آن فکر می‌کرد پوگ در حال مردن است. خیال سیلی هم راحت شد. او فکر نمی‌کرد پوگ بمیرد ولی احتمال می‌داد جراحتهایش دائمی باشند.

پوگ خرناسه‌ی دیگری کشید و سیلی دوباره توی برج راه افتاد. شبیه برج تولد بود؛ فقط یک اتاق دایره‌ای داشت با کف شیب‌دار و دریچه‌ای که به پلکان باریکی راه داشت که آن هم به در کوچکی در پایین برج می‌رسید. مبلمان نداشت و روی پنجره‌های بزرگ را نپوشانده بودند، ولی خوشبختانه برخلاف برج تولد روفوس، این یکی سقف داشت. بدترین نکته‌ی برج این بود که مُرده به نظر می‌رسید؛ نه زمزمه‌ی دوستانه‌ای، نه حس گرمایی که از روی سنگ‌هایش بلند شود. انگار نه‌انگار که این برج، همین دیروز بخشی از قصری در اسلین بوده است.

سیلی ایستاد و از پنجره به بیرون خیره شد. دنبال لولات و روفوس می‌گشت ولی چیزی جز درخت نمی‌دید؛ درخت‌های عجیبی که تنه‌هایی خیلی صاف و باریک داشتند با شاخه‌هایی آن‌قدر هم‌اندازه که انگار دست‌سازند. به جای برگ هم، سوزن‌هایی به رنگ سبز تیره داشتند. کمی دورتر در سمت راست، چیزی قرار داشت که یا دریاچه بود یا دشت و کمی دورتر از آن، سه کوه نوک‌تیز به سمت آسمان بنفش کم‌رنگ بالا رفته بود. پایین برج، فضایی مخروبه و سنگی قرار داشت که احتمالاً پانصد سال قبل حیاط‌پشتی قصر بوده؛ به علاوه‌ی اصطبل و ویران‌شده و یک برج دیگر. همه‌چیز وحشتناک و غم‌انگیز بود.

در دوردست‌ها، مه دودآلودی به چشم می‌خورد که انگار از روی روستایی بزرگ یا حتی یک شهر، بلند می‌شد ولی رالف گفته بود دورتر از آن است که بشود آنجا رفت. باید کیلومترها از میان جنگل حرکت می‌کردند تا به آنجا برسند، برای همین تصمیم گرفتند که دوتایی به طرف دریاچه بروند و امیدوار باشند که کمی نزدیک‌تر به ویرانه‌ها، مزرعه یا خانه‌ای در قلب جنگل پنهان باشد.

و مثل اینکه منظور رالف از دوتایی، خودش و لایلا بود. رالف به سیلی نگاه کرد. صورتش قاطع و یک‌دنده بود و قیافه‌اش درست مثل یک سال قبل بود که برای مدت کوتاهی به جای پدرشان پادشاه شد. لایلا دست‌به‌سینه ایستاد؛ او هم خیلی شبیه مادرشان شده بود. سیلی آه کشید و به چهارچوب پنجره تکیه داد. هردو سیلی را بوسیدند و از دریچه پایین رفتند و از برج خارج شدند و او را با پوگ تنها گذاشتند.

سیلی در تمام عمرش آرزومند ماجراجویی‌های بزرگ بود ولی حالا که این ماجراجویی آغاز شده بود، به نظرش کمبودهای زیادی داشت. کمبود غذا. کمبود پتو. کمبود ماجراجویی.

بعد از مدتی که به نظرش حدود یک ربع ساعت شد، ولی احتمالاً کمتر از این‌ها بود چون ظاهراً سرعت گذر زمان کم شده بود، پوگ را بیدار کرد. پوگ سر جایش نشست و مدتی با او حرف زد. سیلی مجبورش کرد اسم خودش و هم‌هی هشت خواهر و برادرش را، از خواهرش جین مری تا آوا کوچولو به زبان بیاورد تا مطمئن شود که مغزش درست کار می‌کند. بعد به او اجازه داد تا دوباره بخوابد.

و سیلی باز هم پشت پنجره انتظار کشید. همین‌طور که روی طاقچه‌ی بزرگ پنجره نشسته بود، کم مانده بود خوابش ببرد که گریفین‌ها را دید. گریفین‌ها.

سیلی حس کرد صاعقه به بدنش زده. فقط توانست نفس عمیقی بکشد و به گریفین‌ها خیره شود که از توی درخت‌های سمت چپ بیرون می‌آمدند، دو بار دور حیاط مخروطه می‌چرخیدند و دوباره اوج می‌گرفتند و به طرف جنگل می‌رفتند. سیلی از شدت هیجان فریاد کشید. روی پنجره خم شد و سعی کرد دوباره این صحنه را ببیند که یک‌دفعه دوتا گریفین کوچک‌تر از

جنگل بیرون جهیدند. اولین گریفینی که سیلی دیده بود، این دو گریفین را دنبال می‌کرد. گریفین‌های کوچک‌تر جیغ کشیدند و فرار کردند ولی گریفین بزرگ‌تر چرخید و به طرف خرابه‌های اصطبل پرواز کرد. فرود آمد و رفت داخل. سیلی که می‌خواست ببیند گریفین‌های بیشتری آنجا منتظرش هستند یا نه، کم مانده بود از پنجره بیفتد پایین.

«بازم گریفین؟»

قلبش تندتند می‌زد. دستش را به طاقچه‌ی سنگی گرفت، آن قدر محکم که مفصل‌هایش درد گرفتند و فریاد دیگری کشید. همین الان سه‌تا گریفین دیده بود! سه‌تا! سر جایش رقصید و پاهایش را روی کف سنگی کوبید. پوگ همچنان خُرخر می‌کرد و سیلی بالاوپایین می‌پرید و دست می‌زد. نشان قصر درخشان، برج بلندی بود که سه‌تا گریفین بالای آن پرواز می‌کردند، ولی سیلی و بقیه‌ی مردم اسلین تا همین پارسال فکر می‌کردند گریفین‌ها افسانه‌اند. تا اینکه شیرِ عروسکی‌اش، روفوس به یکی از آن‌ها تبدیل شد و شاهزاده کلش ورواین را خورد، چون کلش قصر را به خواب برده بود و می‌خواست خانواده‌ی سیلی را بکشد. و بعد روفوس، شیرِ عروسکی، غیب شد و سیلی ماه‌ها بعد یک تخم گریفین واقعی را به نام روفوس پیدا کرد. سیلی که توی زندگی‌اش دوتا گریفین واقعی دیده بود، مطمئن بود که خیلی خوش‌شانس است مخصوصاً که هردو گریفین، به طور اختصاصی برای او بودند.

و حالا سه گریفین دیگر هم دیده بود.

و یکی از این سه گریفین که توی اصطبل نیمه‌خرابه بود، آن قدر به برج او نزدیک بود که می‌توانست به طرفش سنگ پرت کند. آیا آنجا زندگی می‌کرد؟ سیلی با خودش فکر کرد چندتا گریفین توی آرکوور باشکوه مانده‌اند. جادوگر آرکرایت، کسی که به قصر آمده بود تا بفهمد قصر چرا بی‌خود و بی‌جهت اتاق‌های جدید اضافه می‌کند، اعتراف کرده بود که خودش صدها سال قبل، قصر را به اسلین آورده بود، چون همه‌ی گریفین‌ها و سوارهایشان

داشتند از طاعون می‌مردند. اکثر سوارها کمی بعد از رسیدن به اسلین مُرده بودند. آن‌ها بدون اینکه خودشان بدانند از قبل بیمار شده بودند؛ همه‌ی گریفین‌هایشان هم مردند.

ولی ظاهراً آرکرایت اشتباه می‌کرد، شاید هم دروغ گفته بود. گریفین داخل اصطبل تقریباً به بزرگی اسب بود و بدنش توی نور خفیف صبحگاهی به رنگ طلایی می‌درخشید. دو گریفین دیگر خیلی کوچک‌تر بودند و رنگشان قهوه‌ای بود ولی به‌هرحال گریفین بودند. سیلی باید نزدیک‌تر می‌رفت تا بهتر ببیندشان. «پوگ!»

سیلی از روی طاقچه پایین پرید.

«پوگ بیدار شو!» شانه‌ی او را تکان داد. «یه لحظه بیدار شو.»

«ها؟ همه‌چی خوبه؟» پوگ رو به او پلک می‌زد.

سیلی گفت: «خوبه ولی باید از برج برم بیرون.»

پوگ که هشیارتر شده بود گفت: «نه، از برج بیرون نمی‌ریم.»

بعد از دو بار تلاش، موفق شد تا بنشیند. سیلی قبل از اینکه او بتواند از جا بلند شود، آرام هُلش داد عقب. پوگ ناله‌ای کرد و درحالی‌که رنگ صورتش پریده بود، سرش را به دیوار سنگی سرد تکیه داد.

«من باید...» سیلی قبل از اینکه بگوید «گریفین‌ها رو ببینم» جلوی خودش

را گرفت. خجالت‌زده رویش را برگرداند و گفت: «من باید، ام، چیز...»

لُپ‌های رنگ‌پریده‌ی پوگ قرمز شدند: «خیلی خب، خیلی خب. عجله کن ولی دور نشو!» بعد رنگش سرخ‌تر شد و گفت: «منظورم اینه که... مراقب باش!»

سیلی قول داد: «مواظبم.»

قصدِ خودش هم همین بود. ولی اول باید نگاهی به اصطبل می‌انداخت.

فصل

۲



سیلی چنان با عجله از پله‌های مارپیچ به پایین برج رفت که انگار داشت پرواز می‌کرد. بیرون که رسید نگاهی به اطراف انداخت تا شاید لولاه و روفوس را ببیند و وقتی دید خبری از آن‌ها نیست، هم خیالش راحت شد هم غصه‌اش گرفت. پیش خودش فکر کرد بهتر است روفوس با گریفین‌های مهاجم روبه‌رو نشود ولی می‌دانست که اگر لولاه آنجا بود، حتماً با او می‌رفت تا اصطبل را بگردند. او قد بلندی داشت و با وجود اینکه لباس‌های شیک و قشنگی می‌پوشید، قوی بود.

سیلی توی حیاط مخروبه از روی سنگ‌های شکسته دوید. پیش خودش فکر کرد اگر قصر کامل بود، این حیاط، پشت قصر قرار داشت، درست نزدیک آن یکی اصطبل گریفین‌ها. وقتی سعی می‌کرد قصر را کامل و بی‌نقص تصور کند، سرش گیج می‌رفت. با این فکر سؤال دیگری به ذهنش رسید؛ آیا وقتی قصر در آرکوور باشکوه بود، اتاق‌ها باز هم بزرگ می‌شدند و کش می‌آمدند و ناپدید می‌شدند... مثل وقتی که در اسلین بود؟ باید از جادوگر آرکرایت می‌پرسید؛ البته اگر به خانه برمی‌گشتند و اگر او حاضر می‌شد حقیقت را بگوید. وقتی. وقتی به خانه برمی‌گشتند.

سیلی قبل از اینکه به اصطبل برسد ایستاد. سعی کرد بدون اینکه دیده شود به داخل سرک بکشد. خورشید به وسط آسمان رسیده بود ولی انگار هوا پر از

دود بود، هرچند بوی دود نمی‌داد و هیچ چیزی هم که در معرض دید سیلی باشد آتش نگرفته بود. رنگ خورشید نارنجی پُررنگ بود و مه توی آسمان نمی‌گذاشت چیزی را توی اصطبل ببیند. سیلی قدم دیگری به جلو برداشت. یک‌دفعه توده‌ی عظیمی از پَر و موی طلایی از درِ تاریکِ اصطبل بیرون زد. سیلی فریادی کشید و پرت شد روی سنگ‌های سفت. گریفین بالای سرش ایستاد، با یک پنجه‌اش شانهِ پیراهنش را سوراخ کرد و او را به زمین چسباند. سیلی باز هم جیغ کشید، گریفین هم همین‌طور. با منقاری کاملاً باز، به سمت صورت او خم شده بود. سیلی دست‌آزادش را بالا آورد تا از چشم‌هایش محافظت کند و منقار صیقلی گریفین را که در کف دستش فرو می‌رفت حس کرد.

ولی گریفین به جای اینکه دستش را گاز بگیرد و از جا بکند، آن را بو کشید. بعد بازویش را بو کرد، سرش را جلوتر برد تا سوراخ‌های گردِ منقارش به پوست سیلی نزدیک‌تر شوند. لباس‌ها، موها، گردن و صورت سیلی را بو کشید. سیلی قلقلکش می‌آمد ولی می‌ترسید بخندد، بنابراین درحالی‌که بدنش می‌لرزید، همان جا دراز کشید.

گریفین بالاخره سرش را به اندازه‌ای بالا برد تا به او نگاه کند. سیلی هم به چشم‌های گردِ طلایی او خیره شد و سعی کرد نگاهش دوستانه به نظر برسد، نه خیلی وحشت‌زده.

یک‌دفعه گریفین جیغ کشید و باعث شد سیلی هم در جوابش جیغ بکشد، ولی بعد از لحظه‌ای خودش را کنترل کرد. از توی اصطبل صدای خش‌خش پنجه‌ی گریفینی آمد و بعد سروکله‌ی گریفین دیگری پیدا شد. سیلی سرش را کمی چرخاند تا نگاهی به آن بیندازد. کوچک‌تر از گریفینی بود که سیلی را به زمین چسبانده بود و باشکوه‌تر و دوستانه‌تر حرکت می‌کرد. این به سیلی قوت‌قلب می‌داد. صدای جیغ دیگری را شنید که مثل جیغ اولی بلند و تهدیدآمیز نبود. گریفین کوچک‌تر جلوتر آمد تا سیلی را از سر تا پا، بو بکشد.

سیلی با تعجب دید که گریفین کوچک‌تر مثل بچه‌ها ناز کرد و سرش را به گونه‌ی او مالید. پرهایش دماغ سیلی را قلقلک دادند و سیلی عطسه‌اش گرفت. پرنده‌ها ترسیدند ولی گریفین بزرگ‌تر حمله نکرد. فقط پنجه‌اش را از توی پیراهن او درآورد و کمی عقب رفت. با زبانش برای سیلی صدای نچ درآورد و وقتی دید او تکان نمی‌خورد، آن‌قدر با پنجه‌اش او را هل داد تا نشست. سیلی که سعی می‌کرد هیچ حرکت ناگهانی‌ای نکند، آرام از جا بلند شد. گریفین بزرگ‌تر سرش را به بدن سیلی چسباند و سعی کرد به طرف اصطبل هدایتش کند؛ اصطبل‌ی تاریک که احتمالاً گریفین‌های عصبانی‌تری داخلش بودند. سیلی خیلی دلش می‌خواست ببیند این گریفین‌ها چطور زندگی می‌کنند ولی پشیمان شده بود که پوگ را با خودش نیاورده.

گریفین بزرگ، عذرخواهی‌های زیربلی و تلاش‌هایش برای در رفتن را قبول نمی‌کرد. او سیلی را به طرف در بُرد و بعد هم به داخل اصطبل کشاند. نوری که از سوراخ‌های سقف داخل می‌آمد به سیلی نشان می‌داد که این اصطبل، درست مثل همان اصطبل گریفینی است که به‌تازگی در اسلین ظاهر شده، هرچند وضعیتش خیلی بدتر از آنجاست. تازه، توی این یکی اصطبل هم گریفین زندگی می‌کرد. درهای آخورها را باز کرده بودند و آخورها پر شده بودند از سرخس و علف. در گوشه‌ای، کُپه‌ی تروتمیزی از استخوان قرار داشت و در گوشه‌ای دیگر، یک کُپه پوسته‌ی آجیل.

سیلی نگاهی به اطراف اصطبلشان انداخت، بعد سری تکان داد و لبخند پهنی زد. با صدایی شاد و لحنی آرام گفت: «خیلی قشنگه. واقعاً قشنگه.»
آیا آن‌ها زبان اسلینی را می‌فهمیدند؟ احتمالاً نه، ولی شاید می‌توانستند حالت صورت و کلمه‌های سیلی را دوستانه تعبیر کنند.

گریفین کوچک‌تر دور و بر سیلی چرخید و بال‌هایش را که طرح کِرِم‌رنگی رویشان داشتند، بالا گرفت و آرام به هم زد. سیلی روی یک تکه چوب که روی زمین بود سکندری خورد و به دیوار کناری یکی از آخورها کوبیده شد.

کمی عقب رفت تا خودش را جمع‌وجور کند که یک چیزِ سفت از زیر پایش
قل خورد و کنار رفت، طوری که سیلی کم مانده بود بیفتد روی گریفین
کوچک‌ترِ کرم‌طلایی.

«وای! بیخشیدا!» سیلی دیواره‌ی آخور را گرفت و خودش را صاف کرد. بعد
به پایین نگاه کرد تا ببیند پایش را روی چه گذاشته.

سنگ نبود، یک‌تکه بلور غیرعادی بود. احتمالاً شفاف بود و زدی از رنگ سبز
داشت، ولی آن‌قدر کثیف بود که درست نمی‌توانست ببیندش. مُشتی گِل و
یک پَر چرک به یک طرفش چسبیده بود. سیلی آن را برداشت و می‌خواست
از پنجره به بیرون پرتش کند و توی جنگل بیندازد. احتمالاً دراز کشیدن روی
یک تکه‌سنگ برای هر گریفینی که در آن آخور می‌خوابید، راحت نبود. بلور
آن‌قدر کثیف بود که کف دست‌های سیلی شروع به خاریدن کرد. پیش
خودش فکر کرد لولات می‌تواند آب کافی برای نوشیدن و شست‌وشو پیدا کند
یا نه. نمی‌خواست به این فکر کند که چه چیزی روی این سنگ را پوشانده.
وقتی گریفین کرم‌طلایی دید چه چیزی توی دست‌های سیلی است، با
عصبانیت پیف کرد و بال‌هایش را بالا برد. گریفین بزرگ‌تر فوری توی راهرو
به طرفشان آمد. چیزی توی منقارش داشت که قبل از اینکه به سیلی حمله
کند و بلور را از دستش بقاپد، آن را جلوی پای سیلی انداخت. او توی راهرو
عقب‌تر رفت و همین‌طور که چشم‌غره می‌رفت، سنگ را در آخور دیگری
پنهان کرد. سیلی فوری یاد روفوس افتاد که چقدر دوست داشت جواهرات و
چیزهای براق دیگر را بدزد. همین هفته‌ی پیش، درست قبل از یک مراسم
شام رسمی، انگشتر طلای سیلی را کش رفته بود و وقتی سیلی آن را از زیر
تخت او پیدا کرده بود، روفوس جیغ کشیده بود.

سیلی دست‌هایش را بالا گرفت و انگشت‌هایش را از هم باز کرد تا نشان
بدهد که هیچ‌کدام از گنجینه‌های دیگر آن‌ها را بر نداشته. بعد پایین را نگاه
کرد تا ببیند گریفین بزرگ چه چیزی جلوی پایش انداخته. شبیه خرگوش